

بملاش روز و شب ایمان اگر انباز کرد
ای بسا در پای پیروزی که یک یک باز کرد

پیشکسار

قلب همه دوستداران زیبای آنچنان صیقلی و پاک و بیالایش است
که ناراستی و نادستی هرگز با نهار راه نیافته و حقد و حسد فرسنگها از آنان
دور است. کسانی هم که هنرمند و زیبایی آفرین هستند آنچنان
محبوب و مطلوب این گروه از اولاد انسانی میباشند که برای اندازه گیری
این خلاص و ستایشگری معیار و مقیاسی نمیتوان یافت.

خانم ژاله شما نیز در آسمان بیکران شعر و ادب بیستای فارسی
ستاره درخشان و کوی محبوب القلوب و هنرمندی بس شایان احترام
و ستایش میباشید. اشعار و آثار شما از لحاظ فرم و مضمون زیبا و اصل است
شما با قطعات دلنشین و خیال انگیز خود قلوب همه خوانندگان و شنوندگان
و دوستداران شعر و ادب فارسی را تسخیر و مفتون ساختید.

آثار هنری و اشعار نو و کهنه شما هر چه هست زیبا و دلنشین است.
شما حتی مانند روانشناسی ما هر توانسته اید چهره فرد را در آئینه امروز جلوه گر
بسازید و جمال زندگی را در تلاش بیکری، نیک بینی، در عشق، در امید
و مبارزه جلاداده جلوه گر بسازید و بحق باید شما را شایسته بخش، الهام دهنده،
نیرو آفرین نامید زیرا شما مظهر نیک بینی و پیکارید.

اشعار شما بویژه آینه تمام نمای زندگی و آرزوهای مبارزان و جانبازان
راه آزادی و سعادت مهین است بیشتر نیر و نجش امیدوارکننده است بعضاً
هم محزون و اشک آور. در لابلای ابیات شما، بقول خودتان ماکبوتران
مهاجر بر آنچ اندر دل پر خون و پرامیدمان باشد می بینیم و میخوانیم، زیرا سروده‌های شما
مبین و منعکس کننده آرمان و آرزوهای سرگرفته و امیدهای هنوز در
سایه و روشن ما است. لیکن باز هم بناگفته خودتان گرسنگری
شکست ززمی که بود هست.

درجه مهین پرستی و مردم دوستی شما را هم اندازه و معیار نمیتوان یافت
شما حقیقتاً عاشق صادق و پاکباز و فدائی بی پروای وطنید و این مصرعها
وطن دوشم و در فرزند بنات باد شکوهمندی و شادای همیشه یارت باد
را از ته دل، با خلوص نیت و صادقانه سروده اید. در خلال این مصرعها لطف
و صفای شاعرانه بارتقت خاص و ظریف مادرانه و عشق و الای مهین پرستی مشاهده
بازیبائی و طراوت خاصی بهم آمیخته و جلوه گری نیماید. در عین حال شما در اینجا
و در این قطعه ترجمان و مبین افکار و آمال همه همزمان و بهم سنگران خود
میباشید و از زبان همه آنها سخن گفته اید.

تشی شمس در تصور آن هم نیامده است که مبارزه را بی جنبش ما بران در بنوردن
لحظه متوقف بشود و هر چه الهام بخشید کسی تسلیم سر نوشت و تقدیر گردد.
شما با سروده های توان بخشش خود ما را با سینه بهتر و زیباتری نوید داده، با جستجو و تلاشهای
پیکر بجهان سعادت مندتری را نهائی نموده اید.

شمس سرزاری و زفاه نسلهای آینده را در بنوردن و پیشانی مردان
غیور امروز و در پیکار فرزندان فداکار همین ترنم نموده اید و این حقیقت محض است
در عین حال شما نیک بختی در فاه ابناء بشر را در برابری، برادری، دوستی، نصرت،
همدردی، صلح و صفا و همزیستی مسالمت آمیز و صمیمانه همگان دیده و توجیه
نموده اید. شما بحق انسانها را بهم آهنگی و سازندگی دعوت نموده و دست گرفته اید
که برای جنده ویرانه لازم است. ما باید دنیا را بگلزاری بدل سازیم که در آن
از فلاکت و زشتی و ستم اثری نباشد، غم و اندوه جای خود را بسرد و نشاط
بدد، نغمه بلبل و آوای هزار دستان همه جا را بگیرد.

شما چهار فصل طبیعت را زیر خدمت اولاد انسان استخدام
نمایید، گاهی بجهار مرده رسان را بگل آشنایی ببریم و سنگر آزادگان
میخواهید و گاه خزان سرد لال کنیز را با جنگلهای زرش پوشش بیاری میطلبید

همه چیزها مانند آب روان در حرکت و تکاپو دیده و بجز در روشن جانهای بیقرار
در دمیفرستید و خودتان را با امواج خروشان دریای طوفانی حیات تشبیه
میسازید که گاه گاهی در مسیر کجکشت آنها در تلاطمند. شما با شعر و صدای رسا
و جاودانه خود حماسه پیریزی سرود عصر نوین را میخوانید و بحق عصر ما در آن
ستاخیز جهان میدانید. انسانها را صرف نظر از رنگ، نژاد، ملیت،
اعتقادات مذهبی و مسلکی به برادری و برابری دعوت مینمائید و بدون
هیچگونه تردید و دودلی مطمئن هستید که این آزادی مقدس شما جامه عمل به تن خواهد
نمود و نخال آمالتان بارور خواهد گردید. این است که با ایمان قطعی میگویید:
بی شرم هرگز نماند مریخ امیدوران. شما همه چیز را در حرکت و فعالیت
می بینید و از دوری خود از میدان مبارزه بنح میرید و از زمین و آسمان یاری
طلبیده و با صدای بلند میگویید بمن تلاش بسیار برای حیات بلند
خانم ژاله مگر این همه کوشش و تلاشهای پیکر و بی آرام شما مبارزه و حرکت
نیست؟! مگر خواندن شما انسانهای جوان را بمبارزه و پیکار خود رزم و نبرد
در راه نیل به هدف و آرمان نیباشد؟!!

در اسرار شما شیفتگی بزبانی طبیعت و جمال زندگی نیز جای

مخصوصی دارد . باغهای سرسبز و چین زارهای زمردین بهار ، جنگلهای زربوش
و دشتهای اطلس نام ، آفتاب سوزان تابستان ، برف و یخبندان زمستان ،
چشمک زدن ستارگان ، ریزش آباران ، جلوه شفق دل انگیز ، طلوع و غروب
خورشید جهان افزو بر که ام بخوی شاعرانه ترنم و توصیف گردیده است .
نسیم ملایم سحرگان ، جلوه و عطر افشانی گل سرخ ، ترانه و حیحی بلبل ،
رقص زنبورهای طلائی و غیره با چه ذوق و هنر نمایندگی تعریف و تصویر شده است .
شما در آثار خودتان نام بسیاری از بزرگان علم و ادب
ایران و جهان را با ذکر خرید کرده ، بنام عده از نقاشان ، موسیقی دانان
و دیگر هنرمندان جهان اشاره نموده اید ، دوستان ، هم زمان و
فرزندانان نیز با شعر دل انگیز خود نوازش نموده اید . این است که آثار ادبی
شما مانند خود زندگی رنگارنگ و همه جانبه است . در عین حال تازه و
اصیل است . بمناسبت ساده گی و روانی در روشنی و زیبایی مضامین اش نیز
مورد پسند همه است . زیرا شما توانسته اید نکات دقیق زندگی را
بالذات و الاهی که در بردارد همه جانبه ترنم و جلوه گری سازید .
نزیت خاص و قابل ستایش اشعار شما در این است که با همه زیباها

و دلپذیرهای شعری و هنری از لحاظ مضمون و مندرجه در محور ایمان و عقیده آرزای
و پرورزی توده های وسیع و عشق بی‌آلایش بهین و مردم میگردد. برای همین نیز
اشعار شما بوسیله گوش بجزراه میاید و بدل می‌نشیند.

خانم ژاله من در آن هنگام که از مشقات طاقت فرسای روزانه
زندگی خسته میشوم برای نجات در باغی از تنگنای فرسودگی برای بدست آوردن
نیروی تازه، برای آفرین امید و ایجاد نیک بینی و تجدید قوا و تمهید اعصاب با آثار
مردم هنری پناه میبرم. راستی حماسه فردوسی، شونی مولوی اشعار و آثار سعدی،
نظای، اصدی، حافظ، نسیمی، فضولی، صائب، صابر، شهریار و امثال
اینان تسلی ده و نیر و بخش روان پر تب و تاب من میگردند. راستی اگر آثار
بزرگوارانی از این قبیل نبودند بلکه هم من در سپردن فراز و نشیب زندگی مقهور
و مغلوب سر نوشت می‌شدم. لیکن با جرات میگویم که، آثار این سخنوران نامور
صاحب دل است که مرا تا کنون زنده و فعال نگه داشته است. شعر
سراسر زندگی پر غوغای من الهام بخش، نیر و آفرین و امید دار کننده
بوده است. من معترفم هم اکنون که برف پیری بر قله گو بسا وجودم
نشسته است، رو برود شدن با اشعار نغز و پر پایه دریا و نیر و بخش در روح پرور

شما نیز دو توان تازه در پیکر من دمید . در اشعار شما نکات دقیق زندگانی
بشر بالذات و آلامی که در بردارد دقیقاً و همه جانبه رسامی شده و مانند تابلویی
زنده و گویا در برابر چشمان خوانندگان قرار داده شده است . منویات
آن مشحون از عواطف بی‌آلایش انسان دوستی و عشق و مهرورزی بمبین
و شیفتگی و دل‌باختگی با آزادی و خوشبختی حقیقی بشر است . آرزویم این است
که دیر زمانی زنده بمانید و از این قبیل آثار پر ارج دیگر انبیا فراوان بوجوب آید .
آبان ماه ۱۳۵۲ غلامحسین بیگدلی دکتر ادبیات

به سبب جابه جایی ام در کورستان ساعه حوقن عدم دفتر سردار
یا خوش نویسی زنده یاد دکتر غلامحسین بیگدلی به چاپ برسانم
این خط زیبا را همچون یادگاری عزیزتر نگاه خواهم داشت .

۲۴ سپتامبر ۱۳۵۲

شال

نفس جھان

1700

شالہ

خط

از سید
علا محسن سیدی

آن نغمه

بشکفتد بار دگر لاله‌ی زنگین مراد
غنچه‌ی سرخ فرو بسته‌ی دل باز شود .
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز
روزگاری که بسر آمده آغاز شود
روزگار دگری هست و بهاران دگر ...

شاد بودن هنر است

شاد کردن هنری والا تر .

لیک هرگز نپسندیم بخوش

که چو یک شکاف بجان شب در روز

بی خبر از همه خندان باشیم .

بینی عیب بزرگی است که دور از ماباد .

کاشکی آینه‌ی بود درون بین که در آن

نخوش امیدیم

آنچه پنهان بود از آینه ما میدیم

میدیم که از آن نیرودی پاکیره نهد

که بازیستن آموزد و جاوید شدن
پیک پرریزی و امید شدن ...
شاد بودن هنر است
گر بشادی تو دلهای دگر باشد شاد .
زندگی صفحه ی کیمای هنرمندی ماست
هر کسی نغمه ی خود خواند و از صفحه رود .
صفحه پوسته بجا است .
خرم آن نغمه که مردم بسیار زیاده ...

مزرع امیدواران

هر که رو آورد سحر که سوی صحرای بهاران
 راز رستن های نور ایشنود از سبزه زاران
 از سفر باز آمدن بونه مرغان مهاجر
 شاید آوردند با خود مرده های دیدار یاران
 انتظار آرد بیار امیدها - آشتگی ها
 من که هستم عاشق بیای بی چشم انتظاران
 گر نباشد آرزوی روزگار ان طلائی
 جان شود آریک دتن تران ز گشت روزگار ان
 تخم خوشبختی چو هر بزرگرتا سبز گردد
 آبیاری کردنش باید بصد امیدواری
 بی ترس گز نماز مزرع امیدواران .
 در تلاش قطره آبی سوختن صبر بهتر
 ز آنکه همچون چارپا خفتن کنار جو باران .
 دل بدریا میزند هر کس دلی دارد چو دریا
 نیست باکی مرغ توفان راز غم های باران .

آسیای سرکش تقدیر می چرخد بشدت
یا که در دست تو انا چرخایش را گرفت
یا بخواری خردگشتن زیر چرخ بیامانش
انتخاب ره بود پیوسته کار و مسپاران .
من پس از عمری یقینم شد که با گشت زمانه
باز پیروزی نشیند روی دوش پاداران

من قاری نیستم

من قاری نیستم تا در چمن خاتم ترانه .

از چه میجوای ز من شعر لطیف عاشقانه ؟

آبشاران بهاری ریزد از چشمم که کوهم

شعله بر کاغذ زنده هر حرف شعرم .

من سردخشناک یک کرده‌ام

یک کرده عامی از صبر خسته

چشم باز و دست بسته .

درد آنها زناکت دیگر دارد و آهنگ دیگر ...

نیستم از سر نوشت میهنم یک لحظه غافل

گرچه دورم .

شاعر دوران دشوار عبورم

شاعر نسلی که جنگد ضد افیون اسارت .

گر صدایم ره نیساید بر دلی ،

پندار لالم .

با هزاران چشم می نمیم جهان را

تازه پنداری که گویم .
شاعر دوران دشوار عبورم
سایه عصای که نوگر در زمانه ...

۱۳۴۹

بلبل زرین

بلبل زرین !

ترا در شعر خود

در دست های گرم یاران

در سرود زندگی

در سرزمین های بجهاران

در تلاش پر جوانه

در شب آشفته چشم استاران

در طلوع آفتاب جاودانه

بلبل زرین !

ترا در آشیان عشق

پیدا میکنم من

تا کنی باغ دلم را

خرم از نور ترانه ...

کشتی کبود

ای کشتی کبود چو مرغ غانی !

در دور دست نیم شب دریا

ایا تو زیست پار کجا هستی

چندین هزار سال پر از غوغا

بر صخره های ساحل سرگردان

من ایستاده منتظر هستم .

چندین هزار سال دیگر اینجا

چشم انتظار راه تو خواهم بود

ای کشتی کبود چراغانی !

ای کشتی کبود چراغانی !

ایا تو از دیار بجز رانی ؟

یا پیک پرترانه ی یارانی ؟

یا یک شهاب ریخته بر آبی ؟

یا آن بهشت گمشده در خوابی؟

یا با منت نهفته پیامی هست

نزدیک شو، بگو که پریشانم .

ای کشتی کبود چرخ افغانی

در انتظار لحظی دیدارت

خواهی اگر بگریم ، می گریم ،

خواهی اگر بخندم ، می خندم ،

کز اشتیاق شعله کشیده ام .

ای کشتی کبود چرخ افغانی !

ترکم مکن که بی تو غمین استم

سها ترین روی زمین استم .

با این دل پر آتش توفانی

کربامنی تو شادترین استم

ای کشتی که در چاه غانی
ای کشتی که در چاه غانی!

روایات

۱- سواران شب

ز سر صخره های دور بلند
 آن سواران شب کجا رفتند؟
 که ستاره بگردشان رسید.

آن درخت سپید پوش بهار
 بوسه های که از نسیم گرفت
 ریخت بر آب همچو مر و ارید
 چشمه ساران شکوفه باران شد.

شامگاهان کنسار جنگل دور
 شاخساران کاج های کهن
 بچو خرطوم فیله های خموش
 سرنگون روی سبزه زاران شد.

زان همه درد های پنهانی
 اشگهائی که ریخت روی زمین
 رفت بر آسمان و باران شد
 باز باران چو آبشان شد .

ز ره آمد پرنده ی مادر
 آشیان دید پر شده ز ترک
 تخمهای بلورگرش را
 کرد پنهان بزیر پرده ی پر
 ناله سر کرد - ناله ی غمناک

کودک یک شب که آمد و رفت
 چه خبر می برد از این دنیا
 با سیران خفته در دل خاک ؟

از پس تپه‌های ریگ روان
 بانگ مردی به گوش می آید
 آن اسیر به خون در افتاده
 رفته - رفته به هوش می آید
 و اسیران همیشه هشیارند

در سکوت شبانه قایقران
 پرسد از سایه - روشن سحری
 ز سر صفحه‌های دور بلند
 آن سواران شب کجا رفتند

روایات

۲ - ربرد

ربردی در شب تاریک برافروخت چراغ
 راه پرچ خشم رگدزان روشن کرد

بکجا روی کنیم
 از که بگیریم سراغ
 که چه شد طالع آن رهبر و سرگشته چه شد؟

کشتی مست در آن پهنای زنگاری دور
 روی امواج کف آلوده فروشان شد در رفت
 ز که پرسیم که آن کشتی برگشته چه شد؟

دختری غمگینه

آرام لب چشمه نشست
 سنگ برداشت و انداخت در آن آب زلال
 شد پراز چین رخ او
 آینه‌ی آب شکست
 دخترک شگفت خود دید و بخندید به خویش ...

راهب پیر سید پوش

بزن آرزوش

نگهی کرد و به محرومی یک عمر کربسیت

چشم بر هم زد و از زلفه‌ی خود یاد آورد

رفت و تا قوس فرود خفته به فریاد آورد

که کسی هست در آن عالم بالا یا نیت؟

مردی از کا بهکل و سنگ تپی بر پاسا ساخت

به بزرگی دماوند بلند

و سر کو چاک خود را خشم کرد

«کی خداوند، منم بنده‌ی تو»

سایه افکن به سرم

بنده - پرستنده‌ی تو»

ناگهان غرش تو فان همه آفاق گرفت

تذبادی زرد و بشکست بت سنگین را

دست زور آور بست بر سر آن مردک خورد
 آن خدا ساز، زیکت ضربه بیقاید و ببرد...

گردش شاگمی در دل صحرای بهار
 پیری با پیش
 پسر آماده که پرواز کند سوی افق
 آرزوی پدرا ننت در بال و پرش -

اق صبح طلایی به پاکیزه و باز
 عاشقان دست به دست
 آگه از آنچه که بود
 حرم از آنچه که هست
 باغم و شادی هستی بهمراز...

رویاها

۳ - آوازه خوان شکباز

آوازه خوان شکباز از کوه باغ تا
 در دل چه درد داشت و در جان چه آرزو
 با آسمان چه رازی و با شب چه گفتگو
 داند چه کس نشانی آن شب نور در آ؟

آزاده ای که تا ابد افتاد بر زمین
 آیا چه گفت لحظی تاریک و اسپین
 بدو یاد رود امید و نبرد را؟

بملمت چو خورد بوسه‌ی خونین زهرا ناک
 آیشنید یا سخ بود و نبود را
 ختم در ستاره‌ی رز و شراب شب
 آیا که یافت راز بزرگ و جود را؟

و آن سیل های حادثه ای گرم و سرد را

آدم بهار خرم و روح معطرش

در برگ های تازه ی گلها شکفت در رفت

شعر گفت در دل من موج می زند

کوشا عری که هر چه بدل داشت گفت در رفت

افسانه های آن همه شادی و در در ا؟

دادگاه

جهان جاوید

از من حساب می‌خواهید؟

شما که حکم گزاید و من که محکوم
 برای هستی‌ام از من جواب می‌خواهید؟
 نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام.

جهان جاویدان

شما که پیکره سازید و با مهارت تمام
 ز عشق درج سرشتید پیکر ما را
 شما که روز ازل با هزار افسانه
 به دست آدم دادید دست خوارا
 شما که پیر و نیکوید خوب می‌دانید
 که من به پای خود اصلاً نیامدم اینجا.
 مرا به نزد شما چشم بسته آوردند

دمن کرستم و بی گناه زدم فریاد
 فغان و گریه ام آغاز آشنائی بود.
 و لحظه ای که به روی شما گشودم چشم
 برای دیدن شادی و روشنائی بود
 بسر رسید چو بازی با عروسک تا
 شدم سراپا بازیچه ای به دست شما
 کرم را در کز دستتان رهائی بود؟

منی که راهب عاصی راستین بودم
 و کار من همه پیکار و پارسائی بود
 منی که اخگری از آتش زمان هستم
 همیشه سوزان از همه دیگران هستم
 منی که نغمه سر اسنکر آشیان هستم
 منی که رهبر دودادی سیران هستم
 و هیچ گاه سرم خم نشد زنج شما

دو بیچکاه نکردم مگر به کنج شما
برای همچو منی دادگامان از چیست؟

جهان زیبا،

من عاشق شما هستم

اگر که عشق گناه است

من گناهکارم.

دیده بر چه توانید برنج و آرامم.

که عشق خوشبختی است

و این شرار مقدس نصیب بر کس نیست.

۱۳۴۵

زندگی در کمند من باشد

جام تلخ شکست نوشیده

جامی فخر فتح پوشیده

من سوار سمنند زندگی ام .

پشت سر راه پر نشیب و فراز

رو برویم فضای مبهم باز

چشم بر راه رهسپاران

قله های بلند زندگی ام .

چو رسم بر پادگان دلیر

من هم از اسب خود پیاده شوم

پیش یاران پر محبت و پاک

کو دک مهربان ساده شوم

با تبهکار می کنم پیکار

که چنین است پس زندگییم.

چاره در دست نیست مالیدن

بهمو بیدی ز باد لرزیدن

کامکاری بچنگ دشواری است

کیست آنکس که می تواند گفت

در امان از گزند زندگی ام؟

عاشقم عاشق خزان و بهار

عاشق شعر و عاشق دیدار

خورده ام گرچه نمیشم بسیار

عاشق نوشتم زندگی ام.

زندگی در کف من باشد

نکه من در کف زندگی ام

تقدیم به استاد ابوالقاسم لاهوتی

بی قراری جاوید

به بی قراری جاوید آب های روان

به جبر دشمن جانهای بی قرار درود!

گذشتن از ره هموار کار آسان نیست

چونو شمشیر، در آن دم که بخت می خندد.

خوشا چو آب روان ره گشادن رفتن

ز روی سنگ حادث که راه می بندد

رمان شدن ز بلا

دیگران رمانیدن

نهفته است در این نکته راز بود و نبود.

به سیراری جاوید جان لاهوتی

به جبر دشمن آن مرد پایدار درود!

غزل شیراز

ای شهر شعرو شادی و افسانه - شیراز!
وی سرزین مردم فسرانه - شیراز!
پرسبزه و پرسود و پرمارنج در کس ،
ای در حبهان زیبا ترین گلخانه - شیراز!
پیغمبران شعرا در گلشن تو ،
کردن چون مرغ بهشتی لانه - شیراز!
کافیت گویم آدم از تحت جمشید
تا گیرم از هر کشوری پروانه - شیراز!
هر مست جاویدان شود هر کس که نوشد ،
از آب رکن آبادیک میماند - شیراز!
ای تا ابد باد افرابا بت تو آباد
با مردم آزاد از بیگانه - شیراز!
عشق آفرین باش دگل افسان و غزل ساز
شیراز ای شیراز ، ای شیراز ، شیراز!

حماسه با

حماسه با همه چشم انتظار مردانند .
 حماسه با همه جویای قهرمانند .
 حماسه با همه در تنگنای زندانند .
 کجاست آنکه رماند ز رخوت انهارا ؟
 بشعر شاعر بنجد شکوه دربارا
 کجاست کاوه عاصی - کجاست آرش کرد
 که جان سپرد و وطن را بدشمنان نسپرد ؟
 کجاست آتش سوزان سینه های فراخ
 که در زبرد کند گرم سنگر مارا ؟
 کجاست همت مردان پیش از غیور
 که دست صبح سپارد شبان یلدارا ؟
 کجاست جنبش پیروز توده های عظیم
 که سرفراز کند نسل های فردارا ؟
 حماسه تشنه رزم است و دشمن بیداد
 مباد ایران گیرد ز بیجاسه مباد .

زابر تیره باران خواهد آمد
 زابر تیره باران خواهد آمد
 چه باران آبخاران خواهد آمد
 بشوید خار و خس را از در و دشت
 صفای سبزه زاران خواهد آمد
 به کام تشنگان پرتکاپو
 زلال چشمه ساران خواهد آمد
 مزن فریاد، ای مرغ شباهنگ
 چه سود از نغمه کردل را کند تنگ؟
 سحرگامان بگلزار شکوفان
 پرستوی بهاران خواهد آمد
 کبوتر، نامه می زرین ببنفسار
 ز اوج کوهساران خواهد آمد
 غم بجران نماند جاودانه
 نوید وصل پاران خواهد آمد

بسیار

ز پای تپتی تقدیر بر خیز
 فواز قلعه با تن در در امیر
 که بر این دشت خواب آلود خاموش
 بیامی سواران خواهد آمد
 تلاش آنکه در ره جان فدا کرد
 بیاد در سپاران خواهد آمد .
 نخستین پر تو صبح طلایی
 سوی شب زنده داران خواهد آمد

زمان شور و تکاپو آفرین است
 هزاران راه نوری زمین است
 دگر آن آستان فتح نوین است
 چه خرم روز کاران خواهد آمد .

قصر بلور

درون قصر بلورین خود چه از آدم
 که راه بر همه آفاق بی کران دارم
 زمین و گشت دماش درون قصر من است
 ستاره و مه و خورشید و کمکشان دارم .

درون قصر بلور

گهی به بستر گلبرگ مایه آرامم
 و در پیاله‌ی نرگس ز شبنم آب خورم
 گهی به دامن رنگین کمان دریائی
 نشسته در افق دور دست تاب خورم

درون قصر بلورین

گهی کنم احساس
 که در سفینه‌ی دور در فضا نور دارم

گهی بسنگر بکار را دردم دانم
 گهی به جگر می آزادگان زندانم
 در آن کویر بلا

که بلبان چمن زار شعر خاموشند
 شراره ها و گل سرخ تا بمانوشند
 به ماتم پسران

مادران سینه پوشند ...

درون قصر بلور

دل شده است چو دریای عشق و آتش و نور
 و حادثات جهان ، موج های آن دریاست
 چه سرنوشت و سهرشتی

که سر به سمرغوغا است !

« این خورشید است که زمین و آنچه را در اوست
 پاکیزه می‌دارد و اگر او نبود دویان جان را می‌لودند
 و دویان می‌کردند ». اوستا

سرود آفتاب

ای آفتاب

بنال جان مرا بر کن از جوانی مهر
 ز عطر روشنی خویش شاخ و برگش ده .
 اگر که برگی از آن خشک شد ز سایه‌ی درد
 بسوز ریشه‌ی آن برگ را و مرکش ده .

ای آفتاب فروزان ، ای آفتاب بزرگ

به تار بود وجودم بتاب و پاکم کن
 چو آسمان سحرگاه تا بناکم کن
 ز شعله‌های درخشان خود نشانم ده
 جزیره‌های طلائی صبح سردارا .

زمانه سیل عظیمی است

سیل بی رحمی است

که بی تلاش اگر لحظه‌ای ز پا افتیم
به شط‌آر تبسای فرود ما را ...

به من تلاش بسیار می آفتاب امید
که در مبارزه بادیه‌های ظلمت و ظلم
شوم پیروز
در بسیار شوم چون بهار جان افروز
به سرزمین بزرگ شکفتن جاوید .

به شاعر شوروی

تو دریائی دمن موج پریشانم

تو دریائی پس از فریاد تو فانانا

و من شتاق تو فانم

تو آن مردی

که سنگر ساختی

با سر نوشتت زرم با کردی

ولی من سگ گذشتت زرم را

در صفحی تاریخ می خوانم .

نگویم در صمیم پاک آزادی گنه کارم

و نا آگاه از درد و امید روز پیکارم

چو خلق تیر کشم بیدار و هشیار است

حامی ساز پیکار است ...

دردن گورهی هستی

غور آستین خشکانه اشکم را
 بیخی کریم به جز آن لحظی شادی
 که بیخیم بچّه با بیکدگر آوازی خوانند
 واسب کو چک خود را سوی آینده می رانند ...

تو ای شاعر!
 بساز آهنگ فردار
 ز بیداری چشم آخرین خفته
 به شوق آوردل مارا .

فریاد او
ای خریداران نیروهای انسان!

جسم خود را میفروشم .

جسم زنده - لیکت بیجان

(جان من بر گزبب ازاری زرفته)

میفروشم یک قفس بیخ خوشخوان .

برده‌ی عصیانگرستم

داس بودم ، خنجرستم

سالمهایک حلقه‌ی زنجیر دستم را جویدم .

تا گسست آن حلقه‌ی زنجیر دستم .

با پیش‌های دلم - این باگ چکش‌های خوین

با تمام هستی خشم آفرینم

سد سنگی اسارت را شکستم

سوی نور صبح ازادی دویدم ...

برده‌ی عصیانگرستم

برده‌ی گرانفی بود هرگز نگردد صاحب خود .

آتش از پای تا سر
 ای خریداران نیروهای انسان !
 جسم خود را میفروشتم
 جسم پولادین و ارزان
 با بھای یک گلوله
 تا زخم بر هر سری که خم شود پیش شتمگر...

بشاعر سیاه پوست
آفتاب آزادی

غزال سرکش آزاد -

ای غزال جوان !

که همچو شانه نخل کشیده گردن تست ،

درون آینه قهوه ای چهره تو

شکفته قوس دقخ و ار رنگهای امید .

غزال سرکش آزاد

ای غزال غنیمت !

برو بقله آن کوههای وحشی دور

بگو ، بگو به « دو کون » ما ،

خدایشان - خورشید

از آسمان بزمین آمده

و بر سرش زده صد بار طلائی رنگ .

بگو ، بگو که بگو بنده طلبهاشان را

و با خروش « دونون با »

خبر دهند بر مرد وزن قبیله خود

که سیل وارز کھسار با فرود آیند
 بچشم خویش بینند تا خداشان را -
 خدایگان جهان آفتاب آزادی .
 غزال سرکش آزاد !
 ای پیمبر شعر

بسا ز نعمه جاوید روشانی را .

بگو حماسه پروری رمانی را ،

که روز رزم تو در ستیز آفرینا است .

سرود عصر نوین را بخوان بیانگت بلند

که شاعری و صدای تو جاودانه رسا است .

- ۱ - نام قبیله ایست در مالی که میش از دو هزار سال است در اعوش
 که با زندگی میکنند و تمدن بشر را نپذیرفته اند . خورشید خدای آنهاست .
- ۲ - دونون با - اسم طبلی است که با ضربه های آن اخبار را با افراد
 قبیله میرسانند .

حسها و رنگها

- سخن نگشوده برگر عقده های روح انسان را
- نکته قصه حالات بی آغاز و پایان را
- نداده شرح احساسات پنهان را
- اگر بر حس انسان ویژه رنگی داشت ،
- اگر زین رنگها خسار انسان رنگ بر میداشت .
- نشان میداد رنگ آیا
- زوریای درون ما

هزاران موج هم مست پریشان را ؟
 بدیوار پر از نقش و نگار آرزو مندی
 ز حرمان کج کشیدنها .
 میان همه احساس درد آلود تنهایی
 شکست اما شکیبائی ،
 ز زیر سنگ مانند گیاهای همزدن بیرون ،
 بسوی نور خورشید بهاری سرکشیدن ؛
 تمام عمر در راهی بسوق دل دویدنها

جهان را دیدن و خود را ندیدن
 میان شوره زاران پرورش دادن گل امید ...

بپر سید از رافائل ،

از پیکاسو ،

یا که از زنگین کمان پر سید ،

میان زنگها

زنگی بود آیا

که سازد جلوه نقش بزرگ روح انسان را ؟

۱۳۴۳

پس از خواندن شعر
 « تو هستی که بر بینی » از فریدون مشیری

تو هستی

در آن چمن که بود جوید بار آبی آن
 ز خون سرخ شفق پر شراره چون دل ما
 در آن چمن که نسیم سحرگشش آرد
 پیام کشتی گم گشته را به ساحل ما
 در آن چمن که تو هستی « سایه » هست و « بهار »

اگر که دست دهد فرصتی ز ما یاد آر

چو شمع مرده نیم
 شمع آتشین استم .
 شنیده ام که نمیرد کسی که منتظر است
 و من ز منتظران منتظرترین استم ...

تو ای همیشه بهار !
 بروی ریشی خود جاودان شکوفان باش .
 که گر تلاش شکفتن زیاد ما برود

کسی که آید فردا به ما چه خواهد گفت ؟
 و آنکه فردا خواند ترانه های ترا
 و آنکه میزد فردا جوانه های ترا
 چه شادمانه بگوید :
 درخت پر عمری
 ز تن باد نلر زید و قد کشید و شکفت .

اگر هنوز به من رو سیده غنچه های مراد
 بهار هست و تو هستی و باغ نو بنیاد ...

درخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد ...
حافظ

درخت دوستی

بچه‌ها کهواره می‌خواهند و بازی و دبستان .
مادران دنیای آزاد شکوفان
قرن دانشمند مازقه به سوی آسمانها
احتران چشم انتظارند ،
مردم نوافرین سرگرم کارند .
تا شود تاریخ دوران سرگذشت قهرمانها .

چاوش هستی دهد فرمان که باید ،
فردا با خورشید نگرود به راه کاروانها
نی سلاح شوم نابودی مردم .
نوبت آن شد که انسان در امان از جنگ ماند
جنگ تنها یک لغت در صفوی فریبگ ماند
وقت آن آمد که صلح و دوستی پرور باشد
من نگویم صلح با ظلم و اسارت

آنکه سازد با شما کاران کجا بهره‌ر باشد؟

آشتی و آشنائی

درره نور در ثانی ...

ای درخت دوستی

روی زمین پر برگ و بر شو

سایه بان نیکبختی بشیر شو .

توانا کام خود گیر دز ووران

دلی می خواهم از سنگ

که باد شواری دوران کنم جنگ

نمی خواهم دل ابرشیمی را

نمی خواهم جهان بی غمی را

نمی خواهم که دل با ساده لوحی

بخندد و یا بگریه کودکانه

چو بیند کرم شب تابنی بگوید

چراغ است اینکه می سوزد شبانه

و از نور دروغ غیبی سودشاد .

دلی می خواهم آگاه

دلی مغرور و آزاد

که گیر دزیر پرگشت جهان را

دلی که این حقیقت را کند درک

توانا کام خود گیرد در دوران
زمان نابود سازد ما توان را .

عقابهای سخنگو

عقابهای سخنگو!

عقابهای غیور!

که اوج قلّه تاریخ آشیان شماست
و شعله های هنر

فروغ جان شماست

بگناه شادی و غم کرده هم چو بنشینید

ز یکدیگر - ز نسیم سخن بگیرید

سرخ مرغ قفس زادرا که تو فان برد؟

کسی که در سفر دور سالیان دراز

شراب شعر شمارا بجام جاننش ریخت .

ترانه های شمارا نشست و از بر کرد .

حماسه های شمارا از شوق دل بسید .

همیشه با خود گفت

اگر سخن نگشاید در چای تازه

بسرزمین امید

خط از بگردن
عزیزم حسن
سر در خورشید
حاجت ۷۷

پیرزن با عکسش

جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا
آبشار نقره گون از قلعه غلغلیه پائین .
عطر یک احساس وحشی کرده روم را مسخر
صفا کشیده پیش چشم خاطرات تلخ و شیرین .
چون گیاه نوبهار که زمین را می شکافد .
یک غم ناآشنا در سینه ام آس کرده ...

آشنائی من و تو ،

سرگذشت برگ زرد است و شکوفه .
ای بخت گمشده !

عکس منی اکنون بدستم ...

جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا -

این تو هستی .

آبشار نقره گون از قلعه غلغلیه پائین -

این من استم .

و ده چه کوه بود و غمگین قصه ما ...

لحظه ای جساوید با من آشتی کن ،
 با طبیعت آشتی کن ،
 آشتی کن ،
 دختر زیبا !

۱۳۴۶

حفظ از علاءالدین بیکدلی

اگر که شعر نباشد ندای آزادی

سرود صبح سپید

اگر هنر نهد به بال و پر با نساخها

بجستجوی افقهای دور رنگارنگ

زهی خموشی سنگت ...

عقابهای سنگو

عقابهای غیور

که اوج قلّه تاریخ آشیان شماست

شکوه جان شما

شعر جاودان شماست ...

۱۳۴۹

فراموش کرده ام

پیراهن کبود پر از عطر خویش را
 برداشتم که باز بپوشم شب بهار
 دیدم ستاره های نگاہت مهروزیم
 در آسمان آبی آن مانده یادگار .

آدمی دامن که ز غوغای زندگی
 حتی ترا چو خنجر فراموش کرده ام .
 آن شعله های سرکش سوزان عشق را
 در سینه ای گذاخته خاموش کرده ام .

بایاد بودا

افق چو یک شط دارونه ریخت روی درحمان
 و در کبود سحر

شدند آبی روشن کبوتران سفید
 و آسمان در زمین شد چو دشت نیلوفر ...
 درمی گشاد در آن دشت دست اندیشه
 به دوره های دگر ...

میان قافله « بودای » پارسای خموش
 ردای زرد به دوش

گرفته، میرود آرام در دل اعصار
 و با سکوت مقدس به خویش میگوید:
 « کسی که مرده رسان حقیقت پاک است
 به بیخک نشود جمله در ... »
 تمیدانم

اگر که « بودا » امروزین مای بود

چه می سرود

برای گر سنگان جهان

سرود صلح و صفا

یا حماسه ی عصیان ؟

پاسخ به سپرم برین

از چه می ترسم

ز من پرسی که آیا از چه می ترسم؟

من از وجدان فروشان سید اندیشه می ترسم

ز حیوانات درنده

ز انسانی که بی رحم است و حیوان پیشه می ترسم

و این ترس است یا نفرت؟

ز تو فانی که راه کاروانها را کند مسدود

ز سدرهای آتش زای شب

در همیشه می ترسم

بغشم خو کرده ام، اما

از آن غمها

که در جان میدواند ریشه می ترسم

نمی دانم چرا می ترسم از مرده؟

چرامی ترسم از دلمای افسرده
 ز چشمانی که بی نور است همچون شیشه می ترسم
 دمی ترسم
 مباد آنچه با و غنچه با گردند پر مرده
 ندیده چهره ی شادی -
 ز اشک مادران همیشه می ترسم .

تو پرسی
 ترسد آیا شاعر امید و آزادی ؟
 من از هر کس .
 که زیبایی هستی را کند نابودی ترسم
 و از بدردمی ترسم .

انسان و سنگ

تسائی بی آنها تقدیر سنگ است
 تقدیر سنگ است اینکه کور و لال باشد
 هرگز نگرید از غمی هرگز نخند
 بی درد و بی امید و بی آمل باشد

گای بی شکل صخره از دریای دوری
 سیلی خورد روز شبان خون سرد و آرام
 گای بی گوری افتد و ناگفته گوید
 آنکس که هرگز برنگردد چسبش نام

اما چه کرد پس که مردان جاوید
 ریزند مردم بر سرش گلهای خوشترنگ
 سنگی اگر انسان شود، خوشبخت باشد
 ای دای اگر انسان بدبختی شود سنگ

تشد

روح پائیز

درون جنگل پائیز کسیت می‌نالد؟
 که ناله‌های شبانگه همیشه غم‌انگیز است
 چو آفتاب برآید
 درون جنگل پائیز کسیت می‌خواند؟
 که نغمه‌اش ز هزاران فسانه لبریز است

روح پائیز است
 چو بانسیم رود صبحدم بگردش باغ
 درخت آینه زنگوله‌ی طلائی را
 بلرزه آورد و رقص خود کند آغاز
 در آخرین دم سادی و اسپین روزان ...

در آستان غروب
 چو دست پیر زمان
 برک‌های خشک خزان

به گشت باد، چمن زار را کند جاروب
و جنگل شب آران دور تا به نالد باز ...

در بلم
 تپه سبز .
 لاله سبز .
 ابرنا گل بهی - ارغوانی .
 از شراب شفق رود آبی
 گشته کلفام ...

در بلم مرد کوری نشسته
 چشم بسته
 میرود همزه موج آرام ...
 دور و نزدیک او،
 تپه سبز .
 لاله سبز ...

۱۳۴۲

نعمه گل سرخ

من گل سرخم ، گل سرخ معطر .

دردم خورشید دارد آشیانه .

چند روزی غنچه بودم

باشکوه سرم و باز دخترانه ،

در حریر بازوان مادرم

آسوده چشم

صبحگاهی ارغوانی ،

روی سرخم شد فرزوان

چون گل آتش شکفتم .

ست عطر خود شدم

سرشار از شور جوانی .

زنگها در پیش چشم جلوه گر شد

روحم از راز بزرگی باخبر شد .

دردم جوشید عشقی آسمانی

خواستم هر کس مرا بیند ، شود سرمست بوم .

خواستم ز میانم بچشد بد لکها شادمانی .
 آفتاب گرم روشن ز دلبسی بوسه برویم
 گرد من قصید ز بنور طلائی .
 بهر پرده خواند در گوشم نوای عاشقانه .
 شد چمن لبریز از عشق و ترانه ...
 ای نسیم صبحدم !

بشنویام
 چون شوم روزی در اغوش تو پرپر
 عطر عشقم را آن گل ده
 که روید سال دیگر .

۱۳۴۱

صدسال دیگر

صدسال دیگر بازخوشید زرافشان

بر صحرای روشن کند روی زمین را.

صدسال دیگر صحرای سرد آرام

در ساحل دریای نمی جنبند از جا.

صدسال دیگر باز هنگام بهاران

گل بشکفتد در باغ و صحرا

چون عشق ازاد جوانان.

صدسال دیگر

شاید کسی زندان نشین نیست.

شاه دگر اردوی زمین نیست.

انسان که اکنون مه نورد است

صدسال دیگر

در شاهراه کهلشنا خواره نورد است

بایک جهان آمال دیگر ...

صدسال دیگر در جهان از من اثر نیست.

دیگر مرا از شادی و از غم خبر نیست .

صد سال دیگر

هر لحظه صد تا بچه میاید دنیا .

میوسم از دور

گهواره شان را

زین بوسه چیرنی خوشتر نیست .

۱۳۵۰

بجنگلها

بجنگلهای پاییز،

بجنگلهای زردپوش،

بجنگلهای زیبای غم انگیز،

بجنگلهای خاموش،

بجنگلها،

بجنگلها،

بجنگلهای تنها مردم من .

گذشتم از پلی دیران شد آن پل .

گذشتم از بهاران پر از گل .

کنون چون موج سرگردان دریا،

بجنگلها،

بجنگلهای تنها مردم من .

صدای پر شکوه آشنائی،

مرا میخواهد از دور

بسوی آن صدا، آرام و مغرور،

بجنگلای غرق سایه روشن

بجنگلای ،

بجنگلای تنهای مردم من ...

پیش صبحدم عطش مردم ،

بجنگلای انبوه مه آلود .

بگوید رهگذاری ،

در این جنگل کسی بود ...

۱۳۴۳

گاہی و ہمیشہ

گهی حس می کنم زنگین جان روی دریا می
 که بر چه رنگ زیبا هست، در من هست
 در حالی که بی زنگم -

گهی چون لالی سیراب صحرا می
 به خلوتگاه شبایم ،

- گهی با من هزاران مردوزن مستانه میرقصند .

گهی تنهای تنهایم -

اگر شمع می کنم روشن به بزم دیگران شادم
 و گرددم به پیشانی رود، دلتنگ دلتنگم

گهی در مرادیهها شکلیایم

گهی با سرنوشت خویش در جنگم

گهی با عصرهای دور گذشته هم آوازم

گهی با قرنها دور آینده هم آهنگم

گهی می خندم از بازی این دلتنگ

که افلاطون درون سایه نادیدش

و همه کس دیده بر او باز کرد

از جان پسندیدش

کهی سرستم از سادی این زیبایی جاوید

که بخشید بر زمین خورشید ...

همیشه منتظر هستم

به سر منزل رسد شبگرد آواره

همیشه منتظر هستم

به سر منزل رسد شبگرد آواره

همیشه منتظر هستم که زنجیری شود پاره

و در یک سرزمین تازه دنیا

پس از فریاد تو فان بشکند کلاما -

همیشه منتظر هستم

ز یک سیاره پیکلی بر زمین آید

دری بر یک جهان تازه بگشاید ...

همیشه فقط هستم
که بالاتر رود فواره امید
نمیدانم شما هم مثل من هستید ؟

وطن

من ای وطن ، به تو مقروض نیستم هرگز

تو قرضدار منی

که دست من نگر فنی در آن پریشانی

تو مادر وطنی

و من به دامن تو کو دک سر راهی

که همچو خار بیابان نهفته روئیدم

ز آبیاری و یاری و یادری دیدم

هنوز روی بهساران ندیده

دیدم من

که تذبذب حوادث ز ریشه دورم کرد

به سزین دگر باز قد کشیدم من

بدون ریشه شکتم

و بر نفس که کشیدم وطن وطن گفتم .

دروغ زاننده شعر و دروغ زاننده اشک
 که ریخت از دل و چشم جواز تو کردم باید
 چه دیدم از تو اول به جز پریشانی؟
 پریش تر شوی از من
 تو ای پریش اباد.

وطن بهشت بریم ، وطن جهنم من ،
 مرا به بخش . به بخشم که ناروا گفتم
 مرا به بخش ، که از دوریت بر اشقتم
 عذاب دوزخ جاوید رو کند ای کاش
 به دحتری ، که به مادر ، چو من کند پر خاش
 وطن ، وطن ، که مقدس ترین امید منی

تو مادر وطنی

به پیشگاه تو با عشق می رزم زانو
 به پیشگاه تو مقروض و پرگنا هستم

عذرخواه استم
 وطن تو بر گز از من دل داده مهر گسستی
 تو کان نعمت جاوید خود اسیرستی .

منتقدان به نویسد هر چه می خواهید
 ولی نگوئید این را
 که راه ترک وطن کرد ...

بسا کس از وطن دور در وطن هستند
 بسا که در وطن استند از وطن دوران
 ز بخت تیره ندانند چشم دل کوران
 که بت پرستی هرگز وطن پرستی نیست .
 بت گلی

بت زرین

چو بر بت دیگر

خلل پذیر بود

لیک آنچه جاوید است
 وجود مردم و تاریخ و زرم و امید است
 و من وطن را با این چهار دارم دوست .

وطن و چشم و دو فرزند من سارت باد
 شکوهمندی و سادی همیشه یارت باد!

چومی خندی

چومی خندی تو

می خندد گل خورشید

چومی خندی تو

صحرا می شود پر لاله و زکس

چومی خندی تو

می قصه در و دیوار

چومی خندی

غم آرام می خوابد

امیدم می شود بیدار.

اگر بینی گهی آهسته می کریم

مشو و تنگ

که مادر سر نوشتش

گریه و غمها و سادها است .

چو فرزندش شود بسیار

چه فرزندش به بید از کسی آزار

چه فرزندش ستمکاری کند بر خویش و بیگانه

چه فرزندش شبانکه دیر گوید بر در خانه

چه فرزندش شود داماد

در شاخ گلی دیگر نهد لانه

بگرید مادر از غمها و سادیهها .

دل مادر بود دریا

چو می خندی تو

دریای شود پر موج مروارید

چو می خندی تو

می خندد گل خورشید .

به یاد پایبلو نرو و ا
 ستاب رفتنش را چون کنم باور؟
 که پا بر جای کوهی بود
 در آتش های زرفای زمین پایش
 سرش بردامن خورشید
 ندایش بانگ آزادی و شعرش نغمه امید .
 و او خود همچو آزادی و امید است جاویدان .
 سرودش سنگران را در مردانی
 که میجنگند با دنیای ظلمت رای جلادان
 تبهکاران که اکنون شنیدنی خونند
 و در سودپسند خویش مغبونند ...

شکست دشمنش را می کنم باور
 رهائی بزرگ میهنش را می کنم باور
 ستاب رفتنش را چون کنم باور؟

بنمندی توانا بود

حماسی ساز آزادی - نرودا بود

نرودا هست

نرودا در جهان روشن امروز و فردا هست .

برای پسر - مرداد

جوانی

گام ناز و سبک

مانند گنجشکان شیطان

جسم و جان غرق جوانه

درد مایی ریشه و غمناک گریزان

نغمه های شادمانه

خنده مادگریه تا چون برق و باران

آرزو مایی کرانه

رو برو دنیای رنگارنگ فردا

راه دور کهکشانیها

روزگار جادوانه

زندگی افسانه ایست که دیوانه ای نقل می کند
 «ماگبت» شکسپیر

ایا افسانه است؟

دیشب که شهر پر صد اخفت

من تا سحر بیدار بودم

در خلوت غوغا گرانده شدم

جامم بر آشفت

گردش کنان رفتم به اعصار گذشته

پرسیدم از دانه ای دوران

زندگی چیست؟

گفتا به لجنه

«دیوانه ای افسانه ای گفت»

گر زندگی افسانه ای دیوانگان است

پس عاقلانند از چه رو دیوانه ای آن؟

این جهل جاویدان برای رستن چیت؟

دین عشق بی پایان من چیست؟

یک بار اگر امید پرورد
صدبار دیگر از چه زو
روئید و بشکفت ؟

۱۳۵۳

نغمه‌ی جنگل

نمی دانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل
 که صد با نغمه‌ی شادی و غم در دل برانگیزد
 نمی دانم چه جادویی است در زلفای جنگلها
 که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل؟

چو تابد آفتاب صبح پائیزی
 چنان روشن شود جنگل
 که بیداری
 بود بر برگ زین شعله‌ی شمع
 که سوزد در بر جنگل .

که این پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد؟
 که در راهش چراغانی شده سر تا بر جنگل

چو ریزد باد عطر افشان
 هزاران سکه‌ی زر بر سر جنگل
 نمی‌دانم چه فکری می‌کند پروانه‌ی خاموش
 و مرغ عاشق جنگل
 سرود برکت ریزان را سراید با کدام آهنگ؟

من از جنگل خوشم آید
 که همچون روح انسانها
 پراست از سایه - روشن‌های راز آلودر نگارنگ .

من از جنگل خوشم آید
 که جنگل زنده اش زیباست
 و مرگش موجب آبادی دنیا است
 خوشا هستی شادی او در جنگل !

بگوای رود

توای رود هزاران ساله ،

ای گوارهی بیاب ماهی ها .

به ساحل های آرامت

شب عشاق را

دیدار یاران را بیاداری ؟

نوازشما در نجشها ،

لبان بوسه باران را بیاداری .

سحرگاهان ،

نوای دورچو باخها ،

و گشت گلده در سبزه زاران را بیاداری .

غروب گرم تابستان ،

شنای بچه ها ،

بازئی باران را بیاداری ؟

تو ای رود بهر ان ساله ، ای تارخ طغیانی
 که هستی بسین گو یا
 به یاد آری تو ز دشت پمیرا ،
 به یاد آری تو دارا و سکن در را ،
 به یاد آری تو فردوسی جاوید سخنورا ؟

بگو ای آب آتسزا ،
 به یاد آری تو میعاد دلیران را ،
 فرار نیمه شب های اسیران را ،
 فرود آمدن پرشوی اسبان ،
 زد و خورد سواران را به یاد آری ،
 شهیدان ره آزادی این عصر و دوران را به یاد آری
 بگو ای رود طوفانی ،
 بگو ای شاه خاموش صد نسل انسانی ، در این دنیا
 گناهی هست شرم آور تر از کتار انسانها ؟

۸۰
بشارت

چو کاروان سپید ستاره ای سحر
کند گذر زره دور دشت نیلوفر
بشارت آورد از نور آفتاب بلند
که با طلوعه ی خود روز نو کند آغاز
و با سخاوت گرمی هستی آورده خویش
بشاردانی و اندوه مازند لجنند .

و این ما یم

بدر و آرزوی خرد خویشتن پابند

از آنمه عظمت دور

چنان سرگرم

چنان مغرور

که در هیاهوی هستی نمیکنم احساس :

در دین سینه ی مایک پر زده میخواند

در دین سینه ی مایک ستاره میرقصد

درون سینه‌ی ماشعله ای فروزان است
که پر فروغتر از آفتاب سوزان است .

۱۳۵۲

زمین برای تو شد سبزه
 زمین برای تو شد سبز و باغ رنگارنگ
 زباگت در هم مرغان چمن پراز غوغاست
 نشسته ای ز چه خاموش
 از چای دلت گنگ؟
 کنون که شاد شکفته است نو بهار دگر
 نسیم نرم نواز شکر سحر گاهی
 شکوفه چمنید و پاشد بر پای شانه بسر
 چو پر جوانه در حنان تو بسیم جوانی کن
 دمی که دست دهد شاد از زندگانی کن
 و ساخته ای هم ازین گل بده بهمسایه .
 که درد و غم همه جا همچو سایه بمره ماست ...

تلاش تازه شدن را بهار یادم داد
 چگونه بیده این لحظه را دهم از دست

که لحظه قطره ای از جویبار عمر من است
 و آب رفته نیاید بجویباران باز .

بیتغ غم سر آمد در احوال پریم
 چو این حدیث پذیرم که زندگی فرداست
 که جاودانه زهر لحظه می شود آغاز .

جهان بجز
اگر پسند از من رنگانی چسبیت ؟ نخواهم گفت
همیشه جستجو کردن
جهان بهتری را آرزو کردن ...

من از هر وقت دیگر بیشتر امروز به شیارم
به بیداری پر از اندیشه ام
در خواب بیدارم .

زمان را قدر میدانم
زمین را دوست میدانم .
چنان از دیدن صبح روشن میوم شتاق
که گویی اولین روز من است این ،

آخرین روز است
درود شادیم با درد بدرودم در آیم
میان این دو آوازه ها هنگی مرموز است .
در این غوغای افسونگر ،

چو مرغان بجزاری بقرارستم .

دلم میگیرد از خانه
 دلم میگیرد از افکار آسوده
 و از گفتار طوطی و از سپیده .
 دلم میگیرد از اخبار روزانه
 گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد
 نه از راز شکوفائی نیر و مای انسانی -

فضای باز میجوایم
 که همچون آسمان بیکران باشد
 و دنیائی که از انسان نخواهد قتل و قربانی

یا بود

- یکت مرد بود و هست .
 - یکت مرد بود و نیست .
 - یکت مرد مرد و رفت .
 - یکت مرد مرد و نیست .
- رازی که زنده ماند آن مرد مرده چیست ؟
 هستی خویش را همچون درخت کاشت
 در دامن زمین ،
- تا سایه افکن درختگان راه .
 - تا بشکفته بهار در شاخ و برگهاش .
 - تا مرده آرد از آزادی و تلاش .
- آن مهربان درخت بس میوه ناکرده داشت .
 با نور آفتاب ، با گشت سالها
 بر روی ریشه اش ، روی نخاله ها .
- گل آورد به بار ، باز ایده آله ها .
 گرسنگی شکست ،
 زخمی که بود - هست ...